

وصیتنامه آلبوس دامبلدور

داشت در نور آبی روشن طلوع آفتاب در جاده ای کوهستانی قدم می زد. بسی پایین تر سایه ای از یک شهری پیچیده در مه وجود داشت. آنجا مردی بود که آن پایین به دنبالش می گشت. مردی که آنقدر به او احتیاج داشت که دیگر نمی توانست به چیزی دیگر فکر کند. مردی که جوابی برای سوال هایش داشت.

- هوی بلند شو!

هری چشمانش را باز کرد. دوباره خود را در تخت خواب اتاق تیره رنگ رون یافت. خورشید هنوز بالا نیامده بود. اتاق هنوز تاریک بود. جغد رون (پیگویدگن) سرش را زیر بالهای کوچکش برده و خوابیده بود. زخم پیشانی هری می سوخت.

- داشتی توی خواب حرف می زدی.

- جدی؟

- آره. گروگوییچ.. همش داشتی تو خواب می گفتی گروگوییچ.

هری عینکش را به چشم نداشت. صورت رون به شکل محوی برابرش ظاهر شد.

- گروگوییچ کیه؟

- نمی دونم. می دونم؟ تو بودی که داشتی می گفتی.

هری پیشانی اش را مالید. فکر کرد. احساس مبهمی به او می گفت قبلا این اسم را شنیده است. ولی به یاد نداشت چه زمانی.

- فکر کنم ولدمورت دنبالش هست.

رون با حرارت گفت:

- مرد بدبخت.

هری نشست. هنوز زخمش را می مالید. حالا کاملا بیدار بود. سعی کرد دقیقا آنچه را در رویایش دیده بود به خاطر بیاورد.

ولی همه چیزی که به خاطرش برگشت رشته کوه بود. و یک روستای کوچک که در یک دره عمیق پنهان شده بود.

- فکر می کنم خارج باشه

- کی؟ گروگوییچ؟

- ولدمورت. فکر می کنم جایی خارج از انگلستان باشه. دنبال گروگوییچ می گرده. اصلا اونجا شبیه بریتانیا نبود.

رون نگران به نظر می رسید.

- یعنی داری می گی دوباره داشتی توی ذهنش رو می دیدی؟

هری گفت:

- یه لطفی بکن و به هر میون نگو. تازه چطور هر میون انتظار داره من جلوی چیزایی که توی خواب می بینم رو بگیرم؟

این را گفت و به قفس جغد رون خیره شد. در فکر فرو رفته بود. چرا اسم گروگوییچ آشنا بود؟ آرام گفت:

- فکر می کنم یه جورایی به کوئیدیچ مربوطه. یه ربطی داره... ولی نمی تونم... نمی تونم بگم چی هست. رون گفت:

- کوئیدیچ؟ نکنه داری در مورد گروگوییچ حرف می زنی؟

- کی؟

- دراگومیر گروگوییچ. مهاجم. دو سال پیش با یه رکورد قیمتی بالا به تیم چادلی کنونز منتقل شد.

www.harrypotter2000.blogfa.com

رکورد بیشترین گل با سرخگون رو در یک فصل داره.

هری گفت:

- نه. مسلما من در مورد اون گروگوییچ فکر نمی کنم.

رون گفت:

- منم سعی می کنم نکنم. خوب... تولدت مبارک!

- وای... درسته. یادم رفته بود. من هفده سالم شده.

هری عصایش را از کنار تخت چنگ زد. به سمت میزی که عینکش روی آن بود گرفت و گفت:

- اکسیو عینک!

با اینکه فاصله ای با عینک نداشت با دیدن نزدیک شدن عینک احساس رضایت بخشی می کرد. تا اینکه

عینک به چشمش برخورد کرد. رون بلند خندید. هری لوازم اتاق رون را در هوا معلق کرد. باعث شد

جغد رون بلند شود و با هیجان در قفس سر و صدا راه بیاندازد. و همچنین سعی کرد بند کفشهایش را

با جادو ببندد. (که باعث شد برای باز کردن آنها با دست چند دقیقه معطل شود) و فقط برای تفریح و

خوشحالی شنل های نارنجی رون که روی پوسترهای کنونز او بود را کاملا آبی کرد.

رون با تمسخر خندید و او را نصیحت کرد:

- من ترجیحا این کارا رو با دست می کنم. بیا این هدیه ات. اینجا بازش کن. بهتره مامانم نبیندش!

هری در حالی که بسته را می گرفت گفت:

- یک کتاب؟ به نظر ترک عادت کردی هان!

رون گفت:

- این یه کتاب عادی نیست. همش طلایه! دوازده راه امن برای جذب کردن ساحره ها. هر چیزی را که

لازم دارید در مورد دخترها یاد بگیرید. من اگه اینو سال پیش داشتم می دونستم چطور از شر لاوند

راحت بشم و چطور بتونم قرار ملاقات های خوبی با... چیز... خوب فرد و جرج یه کپی بهم دادن و منم

خوب یاد گرفتم. تعجب می کنی... ربط زیادی به کار با عصای جادو نداره.

وقتی به آشپزخانه رسیدند هدیه های زیادی را روی میز مشاهده کردند. بیل و مانشر دلاکور داشتند

صبحانه هایشان را تمام می کردند . و خانم ویزلی ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد.

خانم ویزلی رو به آنها کرد و گفت:

- آرتور گفت از طرفش تولدت رو تبریک بگم هری. باید زود می رفت سر کار ولی برای شام بر می گرده. اون هدیه اصلی ما هست.

هری نشست. هدیه ای که خانم ویزلی به آن اشاره کرده بود را برداشت و آن را باز کرد. درون آن ساعتی دقیقاً شبیه ساعتی که رون برای هفده سالگی اش دریافت کرده بود وجود داشت. از طلا بود. به جای عقربه ها، ستاره هایی وجود داشت. خانم ویزلی مشتاقانه به او نگاه می کرد.

- رسم هست که وقتی یه جادوگر به سن قانونی برسه. بهش یه ساعت بدن. متأسفانه این یکی مثل مال رون نو نیست. این در حقیقت مال برادرم فابین بوده که درست مراقب لوازمش نبوده. پشتش یه کمی خش برداشته ولی...

موفق نشد صحبتش را ادامه دهد. هری بلند شد و او را در آغوش گرفت. هری سعی کرد بسیاری جملات نگفته اش در این آغوش کشیدنش قرار دهد. و احتمالاً موفق شد زیرا خانم ویزلی او را نوازش کرد و بعد هری او را رها نمود. سپس عصایش را تکانهایی داد و باعث شد مقداری گوشت روی ظرف های آنها قرار بگیرد.

- تولدت مبارک هری!

هرمیون بود که داخل آشپزخانه دوید و هدیه اش را به سایر هدیه ها اضافه کرد.

- زیاد نیست ولی امیدوارم خوشت بیاد.

سپس رو به رون کرد و ادامه داد:

- تو چی برایش گرفتی؟

رون تظاهر کرد سوال او را نشنیده است. گفت:

- عجله کن هری. کادوی هرمیون رو باز کن!

هرمیون برایش یک دستگاه تشخیص حرکات دزدکی خریده بود. بقیه بسته ها شامل یک ماشین اصلاح

از بیل و فلور (خانم دلاکور گفته بود اوه اره اری... این بهترین تیغ زدن عمرو به ات می ده اری... ولی باید بهش بگی می خوام چطور کوتاه کنی و گه نه ممکنه موی کمتری از چیزی که می خوام...) شوکلات از طرف خانواده دلاکور و همچنین به جعبه بزرگ از آخرین لوازم فروشگاه ویزلی ها از فرد و جرج گرفته بود. هری، رون و هرمیون با رسیدن خانم دلاکور، فلور و گابریل از روی میز بلند شدند چون آشپزخانه شلوغ شده بود. هرمیون گفت:

- من اینا را برات بسته بندی می کنم. تقریبا همه وسایل رو بسته بندی کردم. فقط منتظر لباسهای زیرتون از زیر لباسشویی بیاد بیرون.

سر و صدای رون با صدای باز شدن در قطع شد

- هری ممکنه به لحظه بیای اینجا؟

جینی بود. رون خواست همراه هری برود ولی هرمیون دستش را گرفت و از پله ها او را پایین کشید. هری کمی نگران شده بود. جینی را دنبال کرد و وارد اتاقش شد.

پیش از این وارد اتاقش نشده بود. کوچک ولی روشن بود. پوستر بزرگی از باند جادوگری و خواهران عجیب روی دیوار بود. عکسی از گوینگ جونز کاپیتان تیم ساحره ها نیز وجود داشت. پرچی طلایی از پنجره جینی آویزان بود. جینی به صورت هری نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. و گفت:

- هفده سالگی ات مبارک.

- آره متشکرم

جینی مستقیما به او نگاه می کرد. نگاه کردن به او برایش سخت بود.

چشمانش به زیبایی می درخشید. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

- منظره قشنگی داره.

جینی توجهی نکرد. هری نمی توانست او را مقصر بداند. جینی گفت:

- نمی دونستم چی برای تولدت بگیرم.

- لازم نبود اصلا چیزی بگیری.

جینی باز هم توجهی نکرد.

- نمی دونستم چی به دردت می خوره. باید بزرگ نباشه که بتونی با خودت ببری.

هری نگاهی به جینی کرد. جینی گریه نمی کرد. این یکی از زیباترین چیزها در مورد جینی بود. اصلا زیاد اهل گریه نبود. قبلا با خود فکر کرده بود شاید بزرگ شادن با شش برادر او را چنین کرده است. جینی قدمی برداشت و به او نزدیک تر شد.

- بعدش فکر کردم می خوام که چیزی بهت بدم که منو به یادت بیاره. می دونی...اگه توی برنامه هات به وقتی ویلایی چیزی دیدی.. می دونی که...

- فکر نمی کنم فرصت های قرار گذاشتن با دخترها زیاد توی برنامه ام باشه.

جینی زمزمه کرد:

- این دقیقا جمله ای بود که می خواستم بشنوم.

این را گفت و آنچنان با حرارت شروع به بوسیدن او کرد که هرگز نکرده بود. و هری نیز در مقابل او را بوسید. و این چنان احساس فراموشی از هر غم و دردی بود که هیچ مشروبی به پای آن نمی رسید. جینی تنها واقعیتی بود که در جهان وجود داشت. جینی...احساس گرمای او... یک دستش پشت او و دست دیگرش را در موهای بلند و خوشبویش فرو برده بود...

در ناگهان با شدت باز شد و هر دو ناگهان از هم جدا شدند. رون با منظور گفت:

- اوه متاسفم!

- رون!

هرمیون از پشت نفس زنان بالا می آمد. سکوتی پدیدار شد. رون با صدای کمی لرزان و کمی آرام گفت:
- خوب.. به هر حال تولدت مبارک هری.

گوشهای رون سرخ شده بود. هرمیون نگران به نظر می رسید. هری می خواست در را روی صورتشان محکم بکوبد. ولی با باز شدن در سرمایی وارد اتاق شده بود که لحظه بی نظیرش را همانند حبابی ترکانده بود. همه دلایلی که برای پایان بردن روابطش با جینی داشت... برای اینکه او را سالم نگاه دارد... همه به سرش بازگشتند. همه احساسات خوشحالی از بین رفته بود. به جینی نگاه کرد. می خواست چیزی بگوید. هرچند نمی دانست باید چه بگوید. جینی به او پشت کرده بود. هری گمان کرد

بالاخره جینی ناچار تسلیم اشکهایش شده است. سعی نکرد مقابل رون برای آرامش جینی حرفی بزند.
گفت:

- بعدا می بینمت.

این را گفت و دو نفر دیگر را به سمت اتاق خواب رون در طبقه پایین دنبال کرد. پایین رفتند. آشپزخانه هنوز شلوغ بود. وارد حیاط شدند. در طول این مدت هری فاصله خود را از آن دو حفظ کرده بود. هر میون پشت سر آنها می آمد. ترسیده بود. زمانیکه از خانواده دور شدند رون جلوی هری ایستاد.
- تو که خودت ازش جدا شدی. گفتی می خوام بهش صدمه نرسه حالا چرا باهاش بازی می کنی؟
هر میون خودش را به آنها رساند. هری گفت:

- من باهاش بازی نمی کنم.

- رون...

رون دستش را بالا آورد و او را ساکت کرد.

- دفعه قبل که ازش جدا شدی خیلی ضربه خورد...

- منم همینطور. و تو می دونی که چرا ازش جدا شدم. می دونی که دوست نداشتم اینکارو بکنم.

- آره ولی همین الان داشتی می بوسیدیش. و اون دوباره بهت امید می بنده و بعد تو دوباره...

- اون احمق نیست. می دونه که امکانش نیست. اون انتظار نداره که... که ما... باهام ازدواج کنیم که...

هری زمانی که این حرف را زد تصویر زیبایی از جینی در لباس عروسی در کنار مردی دیگر نقش بست. منظره زیبایی نبود. در این لحظه متوجه شد. آینده جینی آزاد بود. در حالیکه در آینده هری فقط ولدمورت قرار داشت.

- اگه سعی کنی هر از گاهی باهاش رابطه داشته باشی... ممکنه اون...

هری به تندی گفت:

- دیگه اتفاق نمی افته.

آسمان روشن و بدون ابر بود. ولی گویی خورشید برای او از بین رفته بود. رون به نظر می رسید می خواهد بحث را ادامه دهد. چند قدمی زد. گفت:

- خیلی خوب پس... خوب.. این... آره.

جینی دیگر در طول روز سعی نکرد با هری تنها باشد. آنها غیر از یک مکالمه محترمانه حرف دیگری نیز نزدند.

جدا از این ها رسیدن چارلی برای هری اتفاق خوبی بود. باعث حواسپرتی می شد. مشاهده خانم ویزلی که خانم ویزلی چارلی را روی صندلی نشانده و عصایش را تهدید آمیز بالا برد و به او خبر داد که باید موهایش را مرتب کند.

برای شام تولد هری با رسیدن لوپین، تانکس و هاگرید، چند میز در باغ قرار داده شد. فرد و جرج عدد 17 را به صورت زیبایی در فضا ایجاد کرده بودند.

زخم جرج تمیز بود. ولی هری هنوز عادت نداشت او را با سوراخی در یک سمت سرش ببیند. هرچند دوقلو آن را هم به سخره می گرفتند. هر میون بخارهایی ارغوانی و طلایی باصایش ایجاد کرد و آنها را در بین بوته و درختان قرار داد.

رون گفت:

- عالیه.

هر میون آخرین قسمت را هم تزئین کرد و برگشت. رون گفت:

- برای این کارا باید حسابی چشات باز باشه.

هر میون که کمی گیج شده بود و خوشحال هم بود گفت:

- متشکرم رون.

هری برگشت. با خودش می خندید. مطمئن بود در کتابی که رون به او داده است قسمتی در مورد تعریف کردن از عشق خود وجود دارد. چشمش به جینی برخورد کرد و قبل از اینکه قولش به رون را به خاطر بیاورد لبخندی زد.

بلافاصله سرش را به حرف زدن با مونیشر دلاکور گرم کرد. خانم ویزلی از در وارد شد:

- از جلوم برین کنار... برین کنار!

از مقابل او گوی ذرین بزرگی در هوا شناور بود که بعد هری فهمید کیک تولدش هست. کیک وسط

میز فرود آمد. هری گفت:

- متشکرم خانم ویزلی. خیلی عالی.

خانم ویزلی با مهربانی گفت:

- اوه چیزی نیست عزیزم.

از پشت سر خانم ویزلی رون به هری به نشانه موفقیت شستش را نشان داد و بی صدا گفت:

- خوب گفتی!

تا ساعت 7 همه مهمانها رسیده بودند. فرد و جرج آنها را به داخل خانه راهنمایی می کردند. هاگرید

مفتخرانه با وحشتناکترین لباس مودار قهوه ای اش آماده بود. دست هری را تکان داد.

هری خیلی غمگین به نظر می آمد. همه چیز خیلی عجیب بود. تانکس برخلاف هری بسیار خوشحال

بود.

- تولدت مبارک هری.

این را گفت و هری را تنگ در آغوش گرفت. هاگرید نوشیدنی ای از فرد گرفت و گفت:

- هفده ساله.. ها؟ شش سال از وقتی همو دیدیم گذشته. هری یادت می یاد؟

هری لبخندی به زد.

- کاملاً و به وضوح. در جلویی رو شکستی... برای دادلی دم خوکی درست کردی. و بهم گفتی جادوگرم.

هاگرید پراند:

- من جزئیاتو یادم رفته. رون هرمیون.. خوبین؟

هرمیون گفت:

- ما خوبیم. تو چطوری؟

- آه... بد نیستم. مشغولم دیگه. یه چندتایی تک شاخ تازه به دنیا اومدن. وقتی برگشتین نشونتون می

دم.

هری در حالیکه هاگرید داشت جیبش را می گشت سعی کرد از چشمان رون و هرمیون دوری کند.

- بیا هری... نمی دونستم چی برات بگیرم. بعدش یاد این افتادم.

این را گفت و کیسه کوچک خزپوشیده شده ای را بیرون آورد که طناب بلندی داشت و نشان می داد برای آن است که از گردن آویخته شود.

- موکستین. هر چی می خوای توش قایم کن و فقط صاحبش می تونه اونو بیرون بیاره. اینا واقعا کمیابن - هاگرید. متشکرم!

هاگرید دستی تکان داد و گفت:

- مهم نیس. و اوناهاش چارلی... همیشه دوشش داشتم. هی! چارلی!

چارلی جلو آمد. دستش را روی موهای کوتاه شده اش می کشید. موهایش از موهای رون کوتاه تر شده بود. کمی کوتاه تر از رون و چاغ تر به همراه بریدگی ها و سوختگی هایی روی پوستش.

دستان عضلانی اش را دراز کرد.

- سلام هاگرید. چه می کنی؟

- مدتها بود می خواستم برات بنویسم. نوربرت چطوره؟

چارلی خندید:

- نوربرت غوزدار؟ حالا بهش می گیم نوربرتا!

- چی؟ نوربرت یه دختره؟

چارلی گفت:

- اوه آره.

هرمیون پرسید:

- از کجا می تونین بگین؟

چارلی اطراف را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد گفت:

- شیطنت های زیادی هست. امیدوارم بابا زودتر اینجا برسه. مامان داره کم کم زیادی نگران و عصبی می شه.

همه به خانم ویزلی نگاه کردند. او داشت سعی می کرد با خانم دلاکور صحبت کند در حالیکه مدام نگاهش به در بود.

بعد از چند دقیقه گفت:

- فکر کنم بهتر باشه بدون آرتور شام رو شروع کنیم. معلوم نیست شاید تا... اوه!
همگی با هم آن را دیدند. نوری وارد حیاط شد. روی میز ایستاد. به شکل یک راسوی نقره ای بود. با صدای آقای ویزلی گفت:

- وزیر سحر و جادو با من میاد.

سپر مدافع در فضا ناپدید شد. خانواده فلور با حیرت به میز نگاه می کردند. لوپین بلافاصله گفت:

- ما نباید اینجا باشیم. ... هری متاسفم. بعدا توضیح می دم.

سپس مچ تانکس را گرفت. و در نور ناپدید شدند. خانم ویزلی گیج شده بود.

- وزیر؟ .. ولی چرا؟ من نمی فهمم...

ولی وقتی برای بحث کردن نبود. یک ثانیه بعد آقای ویزلی مقابل در ورودی ظاهر شد. همراهش روفوس اسکریم جور شناخته می شد. دو ورودی جدید وارد شدند و کنار میزها آمدند. همه در سکوت نزدیک شدن آنها را نگاه می کردند. هری متوجه شد که او از بار قبلی که مشاهده اش کرده بود بسیار پیرتر شده بود.

اسکریم جور گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. خصوصا می بینم که مهمونی بزرگی دارین.

چشمانش مدتی روی کیک به شکل گوی ذرین ماند.

- تبریک عرض می کنم.

هری گفت:

- متشکرم.

اسکریم جور ادامه داد:

- من حرف خصوصی ای با شما و همچنین آقای رونالد ویزلی و خانوم هرمیون گرنجر دارم.

رون متعجب شده بود.

- ما؟ چرا ما؟

اسکریم جور گفت:

- این را باید جایی مخفی تر بهتون بگم. چنین جایی هست؟

آقای ویزلی

جواب داد:

- بله البته.

نگران به نظر می رسید.

- اتاق نشیمن! از اونجا استفاده کنین.

اسکریم جور به رون گفت:

- شما راه رو نشون بدین. کسی دیگه لازم نیست مارو همراهی کنه آرتور.

هری مشاهده کرد که آقای ویزلی با خانم ویزلی نگاههای نگرانی رد و بدل کردند. هری، رون و

هرمیون بلند شدند. در سکوت وزیر را هدایت کردند. هری می دانست دو نفر دیگر به این فکر می

کنند مه او فکر می کند. که اسکریم جور به طریقی فهمیده است که آنها می خواهند از هاگوارتز بیرون

بروند. در طول راه اسکریم جور سخنی نگفت. با اینکه هنوز باغ روشن بود ولی اتاق نشیمن تقریبا

تاریک بود. هری با عصایش چراغی نفتی را روشن کرد. و اتاق کمی روشن تر شد. اسکریم جور روی

مبل نشست. روی مبلی که معمولا متعلق به آقای ویزلی بود. هری، رون و هرمیون روی مبل سه نفره

مقابلش نشستند. اسکریم جور سخن گفت:

- من از هر کدام از شما سوال هایی دارم. فکر کنم بهتر باشه جدا جدا ازتون سوال کنم. شما دو تا...

به هری و هرمیون اشاره کرد.

- می تونین بالا صبر کنین. می خوام با رونالد شروع کنم.

- ما هیچ جا نمی ریم.

هری این را گفت. هرمیون نیز تایید کرد.

- می تونی با هممون با هم یا با هیچکدوم صحبت کنی.

اسکریم جور نگاه سردی به هری انداخت. هری متوجه شد وزیر می خواهد بداند شاید برای شروع

تندی کردن زود باشد. شانه ای بالا انداخت. گلویش را ساف کرد و گفت:

- خیلی خوب. با هم. من اینجا چونکه... بله می دونین که آلبوس دامبلدور وصیت نامه ای داشت. هری، رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

- پس ظاهراً تعجب کردین. نمی دونستین دامبلدور براتون چیزی گذاشته؟
رون گفت:

- برای هممون؟ برای من و هرمیون هم؟

- بله همه شما و ...

هری وسط حرف او پرید:

- دامبلدور یه ماه پیش کشته شد. چرا اینقدر طول کشیده اون چیزی که برای ما گذاشته رو به ما بدین؟
قبل از اینکه وزیر فرصت جواب دادن پیدا کند هرمیون گفت:

- روشن نیست؟ اونا می خواستن بینن دامبلدور برامون چی گذاشته. بررسی اش کنن. حق نداشتین این کارو بکنین!

صدای هرمیون کمی می لرزید. اسکریم جور تحقیر آمیز گفت:

- ما حق کامل داشتیم. وزارت حفاظت طبق قانون به وزارت اجازه می ده جلوی انتقال هر گونه...
هرمیون گفت:

- این قانون برای این درست شده که نذاره اشیای سیاه توسط مردم رد و بدل بشه. و وزارت باید حتما مدرک محکم و مستدلی داشته باشه بر وجود جادوی سیاه تا لوازم رو بگرده. می خواین بگین که فکر می کردین دامبلدور می خواد لوازم جادوی سیاه رو به ما رد کنه؟ می خواسته به ما ضربه بزنه؟ چی؟
اسکریم جور پرسید:

- دوشیزه گرنجر شما تصمیم دارین شغلی در حیطة قانون جادگری داشته باشین؟
هرمیون جواب داد:

- نه هرگز. من تلاش دارم بتونم برای مردم مفید باشم!

رون خندید. چشمان اسکریم جور به سمت رون تیز شد که هری سخن گفت:

- حالا چی شد اینا رو می خواین بهمون پس بدین. چرا تصمیم نگرفتین نگهش دارین؟
هرمیون گفت:

- نه واسه اینه که مهلت 31 روزه شون از نظر قانونی تموم شده. حق ندارن اگه مدرکی نداشته باشن
بیشتر نگهشون دارن.

اسکریم جور بدون توجه به هرمیون پرسید:

- تو به دامبلدور نزدیک بودی رونالد؟
رون گیج شده بود.

- من؟ نه. نه خیلی... این فقط هری بود که...

رون به هری و هرمیون نگاه کرد. اسکریم جور به نظر می رسید دقیقا به آنچه می خواسته رسیده است.
سریعا روی جواب رون جدی شد.

- اگه به دامبلدور نزدیک نبودى چطور می شه اینکه دامبلدور توی وصیت نامه اش تو رو یادش بوده رو
توجیه کرد؟ دامبلدور اکثریت دارایی اش... اکثریت کتاب ها و لوازمش را وقف هاگوارتز کرده است. و
فکر می کنی چه چیزی برای تو است؟
رون گفت:

- نمی دونم... وقتی من گفتم ما نزدیک نبودیم... منظورم این بود که.. یعنی.. اون منو دوست داشت...
هرمیون گفت:

- فروتنی نکن رون. دامبلدور تو رو خیلی دوست داشت.

تا آنجایی که هری می دانست رون و دامبلدور هیچ گاه با هم تنها نبودند ارتباط مستقیمی بینشان نبود
ولی خوب دامبلدور کاملا به رون اعتماد داشت و محبت می کرد. اسکریم جور به نظر می آمد گوش
نمی کرد. دستش را دخال شنلش برد و کیسه مخفی کننده ای بسیار بزرگتر از آنی که هاگرید به او
داده بود بیرون آورد. وزیر کتیبه ای پوستی را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

- این آخرین وصیت نامه آلبوس پرسیوال ولفریک برایان دامبلدور هست.

آهان و اینجا... برای رونالد ویزلی دلومینیتور (اگواگر) م را باقی می گذارم. امیدوارم زمانی که استفاده

می کند مرا به یاد داشته باشد.

اسکریم جور وسیله ای شبیه فندک از کیفش بیرون آورد. هری می دانست آن وسیله برای گرفتن نور از جایی و بازگرداندنش است. طراحی خود دامبلدور بود. چرا چنین وسیله ای را برای رون گذاشته بود؟ چنین وسیله کمیابی...

اسکریم جور وسیله را به رون داد. رون متحیر آن را گرفت و نگاهش کرد. اسکریم جور به رون نگاه کرد و گفت:

- این وسیله بسیار ارزشمندی هست. شاید فقط یکی ازش باشه. چرا دامبلدور این وسیله رو به تو داده؟ دامبلدور مطمئنا هزاران دانش آموز داشته است. با این وجود تنها کسانی که به خاطر داشته شما سه تا بودین. چرا؟ دامبلدور به چه منظور این رو به شما داده آقای ویزلی... برای چه کاری؟
رون زمزمه کرد:

- برای خاموش کردن چراغا. وگرنه دیگه چه کاربردی داره؟

ظاهرا اسکریم جور پیشنهادی نداشت. به سراغ وصیتنامه برگشت.

- برای دوشیزه هرمیون جین گرنجر کپی افسانه بار بیدل خودم را می گذارم. امید دارم کتاب را سرگرم کننده و آموزنده بیابد.

اسکریم جور کتاب کوچکی که بسیار قدیمی می زد بیرون آورد. شبیه کتاب رازهای جادوی سیاه بود. هرمیون بدون حرفی کتاب را گرفت. کتاب را روی پایش قرار داد. و به آن خیره شد.
هری متوجه شد عنوان کتاب به زبان رمزی هست که هری یاد نداشت. در حالیکه نگاه می کرد اشکی روی نشانه های مرموز افتاد. اسکریم جور پرسید:

- دوشیزه گرنجر فکر می کنین چرا دامبلدور این کتاب بهتون داد.

هرمیون چشمهایش را آستینش پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- اون می دونست من کتابها رو دوست دارم.

- ولی چرا این کتاب؟

- نمی دونم. حتما فکر می کردن من از این کتاب خوشم میاد.

- شما در مورد این رمز ها قبلا با دامبلدور سخنی گفته بودین؟

هرمیون هنوز داشت چشمانش را پاک می کرد.

- نه اینطور نیست. و اگه وزارتخونه نتونسته توی این 31 روز رمزی کشف کنه شک دارم من بتونم.

هرمیون ناله آرامی کرد. رون به آرامی دستش را دور هرمیون انداخت. اسکریم جور سراغ وصیتنامه

برگشت. در حالیکه در سطر جلو می رفت هری احساس هیجانی در وجودش می کرد:

- برای هری جیمز پاتر، اولین گوی ذرینی که در اولین بازی اش در هاگوارتز به چنگ آورد را می

گذارم. یادآوری برای هدیه پشتکار و هنرمندی.

در حالیکه اسکریم جور گوی ذرین کوچک را بیرون می آورد هری کم کم احساس کم شدن هیجانش

را می کرد. اسکریم جور پرسید:

- چرا دامبلدور برای تو گوی ذرین رو گذاشته؟

هری گفت:

- نمی دونم. به نظرم برای دلایلی که خوندید. فکر کنم برای اینکه بهم یادآوری کنه به چی می رسم اگه

استقامت داشته باشم و همین دیگه...

- پس شما فکر می کنی یه حرکت سمبولیک باشه؟

- دیگه چه چیز دیگه ای می تونه باشه پس؟

اسکریم جور کمی خودش را نزدیک تر کرد و گفت:

- اینجا من سوال می پرسم.

بیرون کاملا تیره شده بود. اسکریم جور به هری گفت:

- بیرون دیدم کیکت به شکل گوی ذرین هست. چرا؟

هرمیون با تمسخر خندید:

- اوه نمی دونم شاید به این خاطر که هری جستجوگر ماهری هست؟ خیلی روشنه! اوه نکنه ممکنه راز

پنهانی از طریق اون از دامبلدور به ما رسیده؟

اسکریم جور گفت:

- من نمی گم توی کیک رازی مخفی شده ولی این گوی ذرین می تونه مکان بسیار خوبی برای مخفی کردن باشه. فکر کنم بدونی چرا!

هری شانه ای بالا انداخت. هرمیون جواب داد. به نظر هری درست جواب دادن هر سوالی برای هرمیون یک عادت شده بود.

- چون گوی ذرین حافظه بشری داره.

رون و هری که فکر نمی کردند اطلاعات هرمیون در مورد کوئیدیچ زیاد باشد گفتند:
- چی؟

اسکریم جور گفت:

- درسته. گوی ذرین تا وقتی رها نشده توسط هیچ دست برهنه ای لمس نمی شه. حتی سازنده هم لمسش نمی کنه. اونم دستکش داره. گوی ذرین اولین دستی که بهش برخورد کنه رو تا ابد در خودش حفظ می کنه. این گوی ذرین... آقای پاتر...

دستش را بالا برد و ادامه داد:

- لمس دست شما رو به خاطر خواهد داشت. من به نظرم رسید شاید دامبلدور با قدرت جادویی اش کاری کرده باشه که این گوی ذرین فقط برای تو باز بشه.

قلب هری شروع به تپش کرد. مطمئن بود حرف اسکریم جور درست است. چطور می توانست از گرفتن گوی ذرین جلوی وزیر سرباز بزند.

اسکریم جور گفت:

- حرفی نمی زنی. شاید می دونی توی گوی ذرین چی هست؟
- نه.

هری هنوز داشت فکر می کرد می تواند گوی ذرین را بدون لمس کردن بگیرد یا نه. اگر ذهن روبی بلد بود. واقعا بلد بود و می توانست ذهن هرمیون را بخواند. . مسلما می توانست این کار را بکند.

اسکریم جور آرام گفت:

- بگیرش.

هری چشمان زرد وزیر را دید و فهمید چاره ای جز گرفتن گوی ندارد. اسکریم جور خم شد و گوی را آرام در دستان هری قرار داد. اتفاقی نیافتاد. زمانی که هری دستش را دور گوی گرفت بالهای گوی بیرون آمدند و به بال زدند و بعد آرام شدند. رون و هرمیون به بالهای گوی که حالا مخفی شده بود خیره شده بودند. گویی هنوز امید داشتند به نوعی تغییر شکل کند.

هری با خونسردی گفت:

- چه مهیج بود.

رون و هرمیون خندیدند.

هرمیون تقریبا بلند شد و گفت:

- خوب دیگه همین بود؟

اسکریم جور حالا عصبانی شده بود.

- نه کاملا! دامبلدور برای تو یه ارثیه دیگه هم گذاشته پاتر.

هیجان به سراغ هری برگشت.

- چی؟

این بار اسکریم جور از وصیت نامه نخواند.

- شمشیر گودریک گرفندور.

رون و هرمیون هر دو نفسشان را حبس کردند. هری منتظر دریافت آن شد ولی اسکریم جور چیزی از

کیفش بیرون نیاورد. کیف در اندازه حمل آن نبود.

هری مشکوکانه پرسید:

- خوب کجاست؟

اسکریم جور گفت:

- متأسفانه اون شمشیر مال دامبلدور نبود که به ارث بذاردش. اون شمشیر مال گودریک گرفندور بود

و برای همین این متعلق است به...

هرمیون گفت:

- اون مال هری هست. اون هری رو انتخاب کرد. هری اونها از کلاه گروهبندی بیرون آورد.

- با توجه به اسناد قابل اعتماد تاریخی هر گریفندور واقعی می تونست اونو بیرون بیاره. و این قضیه شمشیر رو متعلق به آقای پاتر نمی کنه. مهم نیست دامبلدور چه تصمیمی گرفته؟
اسکریم جور صورت بدتراشیده شده اش را کشید. به دقت هری را بررسی می کرد. هری سعی می کرد جلوی خشمش را بگیرد. گفت:

- چرا تو فکر می کنی که ...؟ دامبلدور می خواسته شمشیر رو به من بده؟ شاید فکر می کرده روی دیوارم قشنگ می شه؟
اسکریم جور غرید:

- این شوخی نیست پاتر. نکنه به این خاطر بوده که دامبلدور فکر می کرده شمشیر گریفندور تنها چیزی هست که می تونه اسمشو نبر رو نابود کنه؟ و باید دست تو باشه. کسی که به عقیده اون تنها کسیه که می تونه اونو از بین ببره؟
هری گفت:

- تئوری جالبیه. تا حالا کسی سعی کرده شمشیرو بکنه تو شکم ولدمورت؟ شاید باید وزارتخونه چند نفرو برای این کار بذاره. بجای اینکه وقتتونه با تحقیق از دلومیناتور ها و یا پوشاندن فرار از آزکابان تلف کنین. پس این کاریه که شما می کنین جناب وزیر؟ توی دفترتون قایم شین و سعی کنین یه گوی ذرین رو بشکنین؟ مردم دارن می میرن. -منم تقریبا یکی از اونا بودم- ولدمورت منو دنبال کرد و اون مودی رو کشت... ولی حتی یه کلمه هم توی روزنامه شما چاپ نشد. درسته؟ اونجا هیچ حرفی ازش نیست. و شما هنوز انتظار دارین ما با شما همکاری کنیم؟

اسکریم جور فریاد کشید:

- تو خیلی جلو رفتی!

ایستاد و هری نیز روی پایش پرید.

اسکریم جور به سمت هری رفت با عصایش ضربه ای به سینه هری زد که سوراخی روی تی شرت هری

باقی گذاشت.

- اوی!

رون این را گفت و بالا پرید و عصایش را بالا برد. ولی هری گفت:

- نه... می خوام بهش اجازه بدی دستور بده ما رو بگیرن؟

اسکریم جور سخت در صورت هری نفس می کشید.

- یادت اومده که توی مدرسه نیستی. نه؟ یادت اومد من دامبلدور نیستم کسی که می داشت با لوس

بازیهای در بری؟ ممکنه اون زخم رو مثل یه تاج داشته باشی پاتر ولی یه بچه هفده ساله جاش نیست

بهم بگه چی کار کنم. وقتشه که یه کم احترام یاد بگیری!

هری گفت:

- برای کسی که جاشو داشته باشه. تو باید واسه خودت احترام کسب کنی.

زمین لرزید. صدای بالا دویدن از پله ها آمد. در اتاق نشیمن به شدت باز شد. آقا و خانم ویزلی داخل

دویدند. آقای ویزلی با مشاهده وضعیت هری و وزیر نگران شد.

- ما.. ما فکر کردیم... صدای داد و فریاد شنیدیم...

خانم ویزلی هم نفس نفس می زد. اسکریم جور چند قدم از هری دور شد. نگاهی به سوراخ روی

پیراهن هری انداخت. به نظر می رسید بابت از دست دادن صبرش پشیمان است. غرید:

- چیزی نیست... بابت رفتارت برات متاسفم.

حالا دوباره داشت به هری نگاه می کرد:

- تو به نظر فکر می کنی وزارت خونه چیزی که تو... دامبلدور می خواستین رو نمی خواد. ما باید با هم

کار کنیم.

هری گفت:

- من روش های شما رو دوست ندارم جناب وزیر! یادتونه؟

برای بار دوم هری دستش را بالا برد و زخم روی دستش را به اسکریم جور نشان داد. (من نباید دروغ

بگویم.) حالت اسکریم جور سخت شد. برگشت و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. خانم ویزلی دنبال او

دوید. بعد از یک دقیقه برگشت:

- رفتش.

آقای ویزلی به رون، هری و هرمیون نگاه کرد و پرسید:

- چی می خواست؟

هری گفت:

- چیزی که دامبلدور برای ما گذاشته رو می خواست بده. تازه محتوای وصیتنامه را آزاد کردن.

دور میز پایین سه وسیله ای که دامبلدور به آنها داده بود دست به دست گشت. همه در مورد دلومینوتور نظر می دادند. حرفهایی در مورد اینکه اسکریم جور شمشیر را نداده است رد و بدل شد. و اینکه چرا دامبلدور برای هری گوی ذرین را گذاشته است.

خانم ویزلی بعد از این کاربرد دلومینوتور را برای چهارمین بار توضیح داد، گفت:

- هری عزیزم. همه حسابی گرسنه اند و نمی خواستیم بدون تو شام بخوریم. شام رو بریزم؟

همه سریعا جلو آمدند و بعد از چند تولد مبارک گفتن و خوردن شام و کیک مهمانی تمام شد. هاگرید که روز بعد برای عروسی دعوت بود و داخل جا نمی شد رفت تا آن نزدیکی ها جایی برای خودش دست و پا کند.

هری در حالیکه برای مرتب کردن باغ به خانم ویزلی کمک می کردند، نزد هرمیون زمزمه کرد:

- بالا بیا پیش ما. بعد از اینکه همه رفتن بخوابن.

بالا در اتاق زیر شیروانی رون دلومینوتور را تست کرد. و هری جیب مخفی هاگرید را نه با طلا بلکه با لوازمی که بیشتر از هر چیزی برایش ارزش داشت پر کرد. نقشه غارتگران، آینه سیریوس، گردنبند ر.ا.ب. بعد درش را محکم کرد و آن را دور گردنش انداخت. بعد گوی ذرین را در دستش گرفت. مدتی بعد بالاخره هرمیون در زد و آرام وارد اتاق شد.

- مافیلتو!

این را زمزمه کرد. و دستش را به سمت پله ها تکان داد. رون گفت:

- قبلا که با این طلسم مخالف بودی؟

این را گفت و نور چرا را با وسیله اش بازگرداند.

هرمیون زمزمه کرد:

- موضوع اینه که می تونیم به جای اون پودر لحظه ای تیرگی استفاده کنیم.

صدای کلیکی شنیده شد و نور باری دیگر از لامپ گرفته شد.

رون دفاع گونه گفت:

- به هر حال خیلی با حاله. و با توجه به اون چیزی که می گن دامبلدور خودش اختراعش کرده.

- می دونم ولی بعید می دونم اینو فقط برای این داده باشه تا باهاش چراغ خاموش کنی.

هری پرسید:

- فکر نمی کنی وزارتخونه هر امکان دیگه ای که توش باشه رو چک کرده؟

هرمیون گفت:

- مسلما. توی وصیتنامه نگفته ما با اینا چی کار کنیم ولی این به اون معنی نیست که...

رون پرسید:

- چرا وقتی زنده نبود حرفی در مورد اینا بهمون نزد؟

هرمیون کتاب افسانه را در دستش گرداند و گفت:

- خوب دقیقا! اگه اینا اینقدر مهم باشن که دامبلدور برامون ردش کنه حتما بهمون توضیح می داد مگه

اینکه فهمیدنش کار ساده ای باشه.

رون گفت:

- خوب اینطوری نیست. مگه نه؟ من که همیشه می گفتم دیوونه هست. فوق العاده بی نظیر ولی خوب

دیوونه دیگه... برای هری اون گوی رو گذاشته... می خواد باهاش چی بهمون بگه؟

هرمیون گفت:

- نمی دونم. وقتی اسکریم جور می خواست بدش به تو مطمئن بودم اتفاقی می خواد بیافته.

- خوب آره.

هری این را گفت. نبضش وقتی گوی ذرین را بالا برد افزایش یافت.

- نباید جلوی اسکریم جور خیلی سعی می کردم. درسته؟

هرمیون پرسید:

- منظورت چیه؟

- این گوی ذرینی هست که من در اولین بازی کوئیدیچم گرفتم. درسته؟ یادت نیست؟

هرمیون هیجان زده شد. رون نفشش را حبس کرد و بین هری و گوی با عصبانیت اشاره می کرد.

- آره اینو تو با دست نگرفتی. بلکه خوردیش!

- دقیقا!

این را گفت و تپش قلبش زیاد شد. گوی را در دهانش قرار داد. گوی باز نشد. عصبانیت و ناامیدی در

وجودش شکل گرفت. گوی را پایین آورد که هرمیون با تعجب فریاد کشید:

- می نویسه... داره روش می نویسه. بدو... نگاه کنش!

هری تقریبا گوی را انداخت. حق کاملا با هرمیون بود. روی گوی طلایی کلماتی حک می شد. در حالیکه

ثانیه ای پیش چیزی نبود. 5 کلمه به خط ریزی که هری آن را به قلم دامبلدور شناخت نوشته شده بود:

- من در بسته شدن باز می شوم.

هنوز آن را تازه خوانده بود که ناپدید شد.

- در بسته شدن باز می شوم... معنی اش چی می تونه باشه؟

ولی فایده ای نداشت که چقدر جمله را تکرار کردند، معنی ای یافت نمی شد. بالاخره رون گفت:

- و شمشیر...

آنها فعلا از فهمیدن راز گوی صرف نظر کرده بودند.

- چرا دامبلدور می خواست هری شمشیر را داشته باشد؟

هری آرام گفت:

- و چرا به خودم نگفت؟ من اونجا بودم. اون شمشیر درست روی دیوار بود. چرا اون وقت بهم ندادش؟

احساس می کرد روی صندلی امتحان نشسته است و باید این سوالات را جواب دهد. مغزش جواب نمی

داد. آیا در بین حرف هایش با دامبلدور چیزی را از دست داده بود؟ چیزی که باید آن را می فهمید؟

آیا دامبلدور از او انتظار داشت این ها را بفهمد؟

هرمیون گفت:

- و برای این کتاب؟ افسانه بیدل شاعر... تا حالا اصلا حتی نشنیده بودمش.

رون با ناباوری گفت:

- تو تا حالا در موردش نشنیده بودی؟ شوخی می کنی نه؟

هرمیون تعجب کرده بود.

- نه. تو اونو می شناسی؟

- معلومه که می شناسم.

هری با تعجب بالا را نگاه کرد. خیلی عجیب بود رون کتابی را خوانده باشد که هرمیون چیزی از آن

نشنیده باشد. اگر چه رون از تعجب آنها گیج شده بود.

- بی خیال بابا! همه داستانی بچه ها مال بیدل هست. درست؟ چشمه شانس پریان... جادوگر و دیگ

لنگ... بایستی خر گوشه... غدغد های خسته کننده اش....

هرمیون می خندید:

- ببخشید؟ این آخری چی بود؟

- بی خیال.

رون با ناباوری به هرمیون و هری نگاه می کرد.

- شما باید حتما در مورد بایستی خر گوشه شنیده باشین.

هرمیون گفت:

- رون تو می دونی که هری و من با مشنگا بزرگ شدیم. ما داستانی که وقت بچگی شنیدیم با مال شما

فرق داره. ما سفید برفی رو شنیدیم. و سیندرلا...

رون گفت:

- سیندرلا دیگه چیه؟ بیماری هست؟

- پس اینا داستانی کودکان هست؟

هرمیون این را پرسید و روی نشانه ها خم شد.

رون نامطمئن گفت:

- آره. یعنی اینطور باید باشه آخه همه اون داستانا رو بیدل گفته. نمی دونم توی نسخه اصلی چطور بودن.

- ولی من نمی دونم چرا دامبلدور می خواد من اینا رو بخونم.

چیزی در طبقه پایین صدا کرد.

- شاید فقط چارلی باشه. حالا ماما خوابه. می خواد موهاشو بزرگ کنه.

رون کمی عصبی بود. هرمیون زمزمه کرد:

ما هم همینطور... بهتره بریم بخوابیم. نمی خوام صبح فردا زیادی بخوابم.

رون هم قبول کرد.

- نه. جنایت سه نفره توسط مادر داماد تاثیر خوبی روی عروسی نمی ذاره. من چراغو خاموش می کنم.

و دلومیناتور باری دیگه کلیک کرد و هرمیون اتاق را ترک کرد.

[[داداش هرمیون از ساعت 5 تا 8 شب روز دو شنبه.]]

وبلاگ هری پاتر 2000

www.harrypotter2000.blogfa.com

